

رکسانه و اسکندر

ادبیات جهان - ۲

رمان - ۱

Crispi, Joann

کریسپی، جوآن

رکسانه و اسکندر / جوآن کریسپی؛ ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی. - تهران:
ققنوس، ۱۳۷۷.

ISBN 978-964-311-157-1 (۴۳۱ ص. - (ادبیات جهان؛ ۲. رمان؛ ۱)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. الف. فریدی عراقی، عبدالحمید، مترجم.

ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴ PS ۳۵۶۶ / ۹۹۸

۱۳۷۷

۹۹۳۲-۹۷۷م

کتابخانه ملی ایران

طرح جلد: پریسا مهدی‌زاده فرساد

رکسانه و اسکندر



جوآن کریسپی

ترجمهٔ عبدالحمید فریدی عراقی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Roxane und Alexander

Joann Crispi

Schneekluth, 1996



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوآن کریسپی

رکسانه و اسکندر

عبدالحمید فریدی عراقی

چاپ هفتم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۱۵۷-۱

ISBN: 978-964-311-157-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان



فهرست



۷	مقدمه مترجم
۱۱	فصل یکم
۱۵	فصل دوم
۴۹	فصل سوم
۷۳	فصل چهارم
۱۰۱	فصل پنجم
۱۱۱	فصل ششم
۱۵۱	فصل هفتم
۱۵۷	فصل هشتم
۱۶۵	فصل نهم
۱۸۹	فصل دهم
۲۳۱	فصل یازدهم
۲۹۷	فصل دوازدهم
۳۷۳	فصل سیزدهم
۴۲۵	فصل چهاردهم



مقدمه مترجم



اسکندر مقدونی از چهره‌های سرشناس و نام‌آشنای تاریخی به شمار می‌آید. او که داعیه فتح جهان را در سر می‌پروراند در دوران فرمانروایی نسبتاً کوتاهش که حدود سیزده سال به طول انجامید توانست سرزمین‌های وسیعی را تصرف کند که با توجه به امکانات آن زمان ابعاد بهت‌آوری داشت. برای ما ایرانی‌ها نام اسکندر یادآور خاطره‌ای تلخ است، تنها یک نگاه به ویرانه‌های کاخ باعظمت آپادانا در تخت جمشید که به اغوای یک زن روسپی مقدونی به دست اسکندر به آتش کشیده شد کافی است که احساسات پیشینیان خود را درک کنیم. مردمان و ساکنان دیگر سرزمین‌های متصرفی‌اش نیز یقیناً احساسات مشابهی داشته‌اند.

اما اسکندر کیست و چه خصوصیتی داشته و چگونه توانسته در مدتی چنین کوتاه - در صورتی که واقعیت داشته باشد - به متصرفاتی چنین عظیم نایل آید و لقب جهانگیر و کبیر را دارا شود. مجموعه کتب و روایاتی که زندگی اسکندر را به تصویر کشیده‌اند نتوانسته هاله‌ای از ابهام و افسانه را که پیرامون این شخص را فراگرفته از بین

ببرد. کتاب حاضر در واقع کوششی بدیع در همین راستاست و در عین حال روایت سرگذشت پرماجرایی رکسانه اولین همسر اسکندر و دختر فرمانروای سغد است. سغد در نزدیکی سمرقند کنونی واقع بوده و از زمره ولایات ایران به شمار می‌آمده است.

رکسانه زمانی به عقد ازدواج اسکندر درمی‌آید که او با غلبه بر نیروهای داریوش سوم و تصرف سغد و باختر (باکتریا) در اندیشه فتح هندوستان است تا به گفته خود پس از عبور از رودخانه گنگ به ساحل خدایان دست یابد که در آن زمان آن را پایان دنیا می‌دانستند. رکسانه که از عشقی عمیق به اسکندر سرشار است با پای پیاده و به همراه او از بیابان‌ها و راه‌های صعب‌العبور می‌گذرد و به هند می‌رود و در پایان لشکرکشی اسکندر به هند دوباره با پای پیاده و طی شصت روز راهپیمایی به همراه او از بیابان‌های بی‌آب و علف گذر و زیا (مکران و بلوچستان کنونی) می‌گذرد و به کارمانیا (کرمان امروزی) می‌رسد، در حالی که نیمی از همراهانشان از گرسنگی و تشنگی در بیابان تلف شدند.

آیا تردیدهایی که در مورد ابعاد فتوحات اسکندر وجود دارد دارای مبنای منطقی است و به زبانی دیگر آیا آنچه راویان و مورخین از فتوحات وی گزارش کرده‌اند از مبالغه و گزافه‌گویی عاری است؟ حقیقت هرچه باشد تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که اسکندر یک چهره سرشناس تاریخی است و به همین علت نیز جزئیات زندگی نسبتاً کوتاهش، که به هنگام مرگ بیش از سی و سه سال نداشت، از زوایای مختلف مورد توجه تاریخ‌نگاران و محققان بوده است. اما شاید این نخستین بار است که اسکندر از دیدگاه همسرش توصیف می‌شود و سرگذشتی ارائه می‌کند که شاید بیش از هر زمان تاریخی

دیگر شخصیت و خصوصیات فردی اسکندر را با تمام نقاط قوت و ضعفش در لابلای بیان وقایع و رویدادها به خواننده عرضه می‌دارد. کتاب حاضر «مجموعه یادداشت‌های رکسانه» است که برای فرزندش که او را نیز اسکندر نام نهاده و برای حفظ جانش تربیت او را به شبانان سپرده است به یادگار می‌گذارد تا پدرش را آن‌گونه بشناسد که واقعاً بوده است و نه آن‌گونه که دیگران توصیف می‌کنند. او در عین حال به فرزندش اندرز می‌دهد که چنانچه روزی تخت و تاج پدری را تصاحب کرد بداند که پادشاه خوب کسی نیست که فتوحات گسترده‌ای داشته باشد بلکه کسی است که توانسته باشد دل‌های انسان‌ها را تسخیر کند.

عبد الحمید فریدی عراقی



فصل یکم



آمفی پولیس

هیستانس^۱، برادر محبوب من

کاساندروس^۲ به سمت ژنرال اروپا منصوب شده است. برای تفهیم معنای این انتصاب به من به توضیح بیش‌تری نیاز نیست. چنانچه کاساندروس این امید را در سر بپروراند که مستقلاً حکومت کند باید پسر مرا قبل از سیزدهمین سال تولدش یعنی قبل از پایان این تابستان به قتل برساند. الَمپِیاس^۳ را که قبلاً به قتل رسانده است. اکنون فقط باید ترتیبی بدهد که من و پسر من نیز بمیریم. پس از آن تبار اسکندر از بین رفته است. از تو تقاضای کمک دارم. هر احساس رنجش و ناراحتی که ممکن است هنوز از من داشته باشی نادیده بگیر. غیر از تو کسی نیست که بتوانم به او روی آورم.

برای رهایی پسر من نقشه‌ای دارم و دلیل نگارش این نامه برای تو نیز

1. Histanes

2. Kassandros

3. Olympias

همین است. کاساندروس تابستان‌ها به راه می‌افتد تا از نیروهای خود در پللاً بازدید کند. پیش‌بینی و احتیاط‌های لازم را به عمل آورده‌ام تا به مجردی که او دور شد، اوریدیکه^۲ مستخدمه مخصوص من پسر م را به اپایروس^۳ بیاورد. نظر مقدونی‌ها نسبت به کاساندروس یکسان نیست. تعدادی از آن‌ها برای مخفی کردن پسر م تا رسیدن به سنی که بتواند بر تخت سلطنت که شایستگی آن را دارد جلوس نماید آمادگی کامل دارند. ترتیبیاتی داده‌ام که او تا مرگ کاساندروس نزد خانواده‌ای از شبانان اسکان داده شود. بیش از این نمی‌توانم چیزی بنویسم زیرا بیم دارم که این نامه به دست غیر بیفتد. قاصدی تو را خواهد یافت و جزئیات را به اطلاعات خواهد رساند.

نه سال از زمانی که آنتی پاتروس^۴ ما را از بابل ربود و به آرمی پولیس آورد می‌گذرد. کاساندروس امتیازات سلطنتی را در مورد ما مرعی نمی‌دارد. با ما چون زندانی رفتار می‌شود و اجازه نداریم جایگاه خود را که در یک ضلع دورافتاده قصر قرار دارد ترک کنیم. در مناسبت‌های رسمی که حضور ما لازم باشد تقریباً همانند کاسه مقدسی که کاهن به هنگام تقدیم اکسیر قربانی حمل می‌کند یا چون پاهای چوبینی که هنرپیشه با آن قدم به صحنه می‌گذارد به دنبال ما می‌آیند. همسر و فرزند اسکندر به سطح عروسک خیمه‌شب‌بازی فرماندهان مضحک نزول کرده‌اند.

وقتی اسکندر مُرد من تازه نوزده سال داشتم. ماه گذشته سی و دوّمین سالگرد تولدم را جشن گرفتیم. در تاریخ‌نگاری، سنّ من ذکر نخواهد شد. مورخان یونانی یاد و خاطره مرا محو خواهند کرد و

1. Pella

2. Eurydike

3. Epeiros

4. Antipatros

تصمیم اسکندر به ازدواج با مرا حرکت ماهرانه دیگری برای اتحاد یونانی‌ها و مقدونی‌ها خواهند دانست: «با شاهزاده خانمی وحشی ازدواج کرده که اسیر زیبایی اش شده است.»

پسرم پدر خود را تنها به صورت رخساره‌ای که در سنگ حجاری شده با حالتی یکنواخت می‌شناسد و در بین هزاران چهره تنها این صورت در خاطره‌اش می‌ماند؛ سری که اندکی خم شده و نگاهی که چون نگاه خدایان ذوب‌کننده است. می‌دانم که به مجردی که کاساندروس از پلّا بازگردد و متوجه ناپدید شدن او بشود - که با افسانه‌های دروغینی که مقدونی‌ها و یونانی‌ها در افواه شایع کرده‌اند رشد خواهد کرد - زندگی من از دست رفته است. پسرم از فتوحات پدر خود خواهد شنید، از تکبّر و غرورش و از اسراف‌کاری‌هایش و تصور خواهد کرد که این تنها میراث پدرش است و هرگز نخواهد دانست که اسکندر در آخر عمر متوجه شد که فتوحات او با همه گستردگی اش ارزشی بیش‌تر از باریکه‌ای شنی در یک صحرا را ندارد. برایش تعریف خواهند کرد که ارتش اسکندر علیه او شورید و بر او پیروز شد و او عقلش را از دست داد. من می‌خواهم که پسرم از آنچه تاریخ سعی در انکار آن خواهد کرد مطلع شود، که اسکندر به هندوستان پشت کرد تا شب را در بستر من به سر آورد، که او مرا دوست داشت و قربانی این شیفتگی شد و این‌که در آخر عمر، امپراتوری خویش را به من بخشید.

از آن‌جا که پسرم جوان‌تر از آن است که بتوانم آنچه را که گذشته است برایش تعریف کنم تصمیم گرفتم که همه آن سال‌ها را از دیدگاه خود توصیف کنم. بدین امید که او پس از مرگم بتواند از آنچه گذشته است آگاه شود. من این مدارک را به تو می‌سپارم و از تو خواهش

می‌کنم که آن‌ها را حفظ کنی تا پسر من به بیست سالگی برسد. در آن زمان او را در هر کجا که هست جستجو کن و این مدارک را به او بسپار. جواهراتی که به همراه این نامه می‌فرستم هزینه‌هایت را جبران خواهد کرد.

یاقوت‌های گرانبهای قرمز و کبود متعلق به گردن‌بند جواهرنشانی است که اسکندر در شب ازدواجمان به من هدیه کرده بود. در روزی که سرزمین ایران به او تعلق گرفت آن‌ها را در نزدیکی ایسوس^۱ و در سراپرده^۲ داریوش به چنگ آورده بود. بدین ترتیب این گردن‌بند جواهرنشان که من آن را در شبی دریافت کردم که در آن افق عشق بی‌نهایت به نظر می‌رسید تقریباً بیست سال بعد وثیقه‌ای خواهد بود تا حقیقت را آشکار کند. از تو می‌خواهم که قفل گردن‌بند را به فروش نرسانی. این قفل مهر اسکندر را دارد و برای ازدواج ما ساخته شده بود. مایلم که این قفل به دست پسر من برسد.

با آن‌که در نظر نداشتم قبل از آشتی با تو با زندگی وداع کنم اما ظاهراً فرصت دیگری دست نخواهد داد تا تو را دوباره ببینم. بدون توجه به احساساتم در طول این سال‌ها که هیچ تماسی نداشته‌ایم استنباطم این بود که تو از ازدواج من امتیازاتی کسب کرده‌ای در حالی که این ازدواج برای من رنج بی‌پایانی به ارمغان آورد. اما دریافتم که عشق بر اساس قوانین دیگری پاداش می‌دهد و این که بزرگ‌ترین رنج‌ها بیش‌ترین پاداش را دارد؛ که ما عشق نمی‌ورزیم بی آن‌که رنج بکشیم.

خواهر تو



فصل دوم



یک شب پدرم مرا بیدار کرد و گفت «ما فرصت زیادی برای با هم بودن نداریم.» سؤال کردم «از کجا می دانی؟»

مرا با خود به بیرون و روی زمین باز مزرعه برد و در میان تعداد بی شمار ستارگان به ستاره‌ای که نام مرا داشت یعنی «ستاره کوچک» اشاره کرد. به من گفت که ستاره من از مدار خود خارج می شود. وقتی به آسمان نگاه کردم ستاره‌ای توجهم را جلب کرد که به نظر بزرگ‌تر و روشن‌تر می آمد و بقیه در مقایسه با آن رنگ می باختند.

پدرم اُکسیارتس^۱ سرکرده قبیله‌ای بود در سُغد^۲ که من در آن متولد شدم. می دانم که او اغلب شب‌ها بیرون می رفت تا آسمان را از نظر بگذراند. سال‌ها بعد نیز که مدت‌ها بود سُغد را ترک کرده بودم ستاره مرا تحت نظر داشت تا سرنوشت مرا بداند. پدر من نیز مثل پدر خودش و دیگر سرکردگان باختری^۳ که تبارش از آن‌ها بود از ستارگان مصلحت‌جویی می کرد و ادعا می کرد که با نگرستن به آن‌ها از آینده

1. Oxyartes

2. Sogdien

3. Buktry

خبر می‌گیرد. در آن شب زمستانی هجدهمین سال فرمانروایی اردشیر سوم که من متولد شدم پدرم با ستاره‌شناس خود آسمان را زیر نظر داشت و بعد با او نامی برایم انتخاب کرد، رکسانه، ستاره کوچک، زیرا به هنگام تولد ریزش‌ترین فرزند پدرم بودم. در راه بازگشت اکسیارتس مرا زیر پوستینی گرفت که روی نیم‌تنه قرمز خود می‌پوشید. تکه لباسی که نشان می‌داد که او سرکرده قبیله ما بود. گرچه رنگ قرمز آن تیره می‌نمود ولی حاشیه دوزی آبی و طلایی آن با هر قدمی که برمی‌داشت می‌درخشید. برف زمین را پوشاند و سرما با نفوذ به داخل صندل‌های چوبی پایم را می‌گریزد. در حالی که دست‌هایم را به دور قبضه فلزی خنجری که به کمر داشت حلقه کرده بودم به سختی می‌توانستم پابه پای پدرم گام بردارم. با این که صداهایی را در جنگل می‌شنیدم اما احساس اطمینان می‌کردم و باور داشتم که حیوانات قادرند قدم‌های فرمانروا را از قدم‌های دیگران تمیز بدهند و آن قدر عقل داشتند که خود را دور نگه دارند. عجیب است که بیست سال بعد درست در همین جنگل با مرگ روبه‌رو شد و پلنگی او را درید. البته در آن موقع پیر بود و بایستی حیوان در یک لحظه بی‌توجهی به او حمله کرده باشد. به هر حال در شبی که ما در راه بودیم هیچ حیوانی جرئت نکرد که مزاحمان شود.

وقتی به حرم رسیدیم دست‌هایش را روی صورتم نهاد تا مرا گرم کند و گفت «سی پسر دارم اما فقط یک دختر، تو را.» دست مرا در دست‌های خود گرفت و محکم نگه داشت. کلاه‌پوستی روی سرش او را باز هم بزرگ‌تر می‌نمود.

او گفت: «چه خوب شد که مادرت که بین زنانم از همه زیباتر بود برگزیده شد تا دختری به من هدیه کند. وقتی هم که مُرد صورت خود

را به تو به ارث داد.»

پیشانی‌ام را بوسید و مرا به رختخواب فرستاد. مؤدبانه صندل‌های خود را درآوردم و بی سر و صدا داخل شدم و مواظب بودم که مزاحم دیگران نشوم که پشت پرده‌ها خوابیده بودند. از جلوی پرده‌ای که هیستانس تنها برادر تنی‌ام پشت آن خوابیده بود به کناری خزیدم و فکر کردم که آیا باید بیدارش کنم. احتمال دارد قبل از آن که این فکر را از خود دور کنم و به خوابگاه خود بروم، برای لحظه‌ای توقّف کرده باشم. به زیر لحاف خزیدم و همانند همه شب‌های دیگر قبل از روز تولّدم که از هیجان دریافت اسباب‌بازی‌ها و هدایای تولّد خوابم نمی‌برد، در پاهایم احساس خارش می‌کردم. این بار هیجانزدگی‌ام ناشی از این بود که پدرم رازی را با من در میان گذاشته بود که در حقیقت می‌بایست باعث وحشتم می‌شد. اما در عوض، با چشم‌های بسته در تاریکی دراز کشیدم و به یاد ستاره‌ها افتادم.

پدرم مرد باشکوهی بود. وقتی در کودکی سرم را بالا می‌آوردم و به او نگاه می‌کردم پاهایش به نظرم شبیه تنه درخت می‌آمدند. به خاطر می‌آید که وقتی به دیدار ما می‌آمد چطور صدای خنده‌هایش در حرم طنین می‌افکند، یا بعضی اوقات که در میهمانی‌های شبانه شراب نوشیده بود چه صورت قرمزی پیدا می‌کرد. ریش سرتاسری که تقریباً تمام صورتش را می‌پوشاند در زمان تولّد من تا حدودی به رنگ خاکستری درآمده بود. اثر زخمی که از یک حادثه شکار در بالای چشم چپش باقی مانده بود با صورت پهن و آفتاب سوخته‌اش خیلی متناسب به نظر می‌آمد.

من در زندگی خود با بسیاری از فرمانداران ولایات و آن‌هایی که پادشاه خوانده می‌شدند روبه‌رو شده‌ام، اما هیچ یک از آن‌ها

نمی توانست با پدر من برابری کند. او به روش خود و با رفتار نخراشیده و دور از نزاکت یک دلال اسب که دقیقاً می داند آنچه که می فروشد چقدر ارزش دارد همواره به اصل موضوع توجه می کرد. او نیز مثل بقیه افراد گاه گاهی از مشورت دیگران بهره می گرفت، اما هیچ کس را طرف اعتماد خود قرار نمی داد و می خواست مطمئن باشد که همواره آقای خود است. این که از هیچ آموزشی در زمینه قواعد رفتاری بهره نبرده بود به نفعش تمام می شد. نهیب کبر و غرور بیجا نمی توانست او را از مقابله با حریف باز دارد. این توانایی را داشت که طرف هایی را که با هم خصومت داشتند بدون آن که هیچ یک از آن ها احساس غبن بکند دوباره گردهم آورد. برخلاف دیگر فرمانداران شهرهای ایرانی ثروت عظیمی که در سال های بعد به دست آورد وی را مغرور نساخت، او فروتن ماند و رابطه نزدیک خود را با طبیعت حفظ کرد.

توانایی او در فرمانروایی به همان اندازه مهارت و زبردستی اش در شکار و سواری مشخص و برجسته بود. به وضوح او را دوباره در مقابل خود می بینم که یک قوش شکاری، آن پرنده بزرگ و ترس آوری که خود برای شکار تعلیم می داد، روی دست داشت. به بعد از ظهرهایی فکر می کنم که مرا با خود به داخل جنگل می برد تا نام درخت ها را به خاطر بسپارم. هیچ کس کوهستان را بهتر از پدرم نمی شناخت. همین اکیسپارتس بود که وقتی سه ساله بودم به من تعلیم سواری داد، چون علاقه مند بود که من هم به همان خوبی برادرانم سواری را یاد بگیرم. با آن که زمستان های ما سخت و پربرف بودند به یاد نمی آورم که هیچ گاه سرما او را ناراحت کرده باشد. او می گفت «من یک سغدی هستم و ما به سرما عادت داریم.»

از کودکی احساس غرور می‌کردم که عنوان شاهزاده خانم را دارم زیرا این عنوان نشان می‌داد که دختر اُکسیارتس هستم. اما رابطه پدر با دخترش با تنگناهایی مواجه است. حضور پدرم را به‌رغم آن که نقش کم‌اهمیت‌تری در زندگی روزمره‌ام در حرم بازی می‌کرد همواره احساس می‌کردم. در آن‌جا سلاطین نبودند که فرمانروایی می‌کردند بلکه زنانی حکم می‌راندند که به سنین پیری نزدیک می‌شدند. سال‌ها بود که دست هیچ مردی به این زن‌ها که همه زنان پدرم بودند نرسیده بود. زیبایی آن‌ها نیز از مدت‌ها قبل به پژمردگی گراییده بود. سینه‌هایشان سست و وارفته شده بود چون دهان‌های گرسنه نوزادان آن‌ها را مکیده بودند. موهای پرپشت و مملو از تارهای سفیدشان تا بالای زانو می‌رسید. طره‌های نرمی که غروب‌ها باز و شانه می‌کردند و صبح‌ها با دقت به صورت یک‌گره محکم می‌بافتند. وظیفه آن‌ها در زندگی این بود که مطیع خواسته پدرم باشند و برایش پسر به دنیا بیاورند. اما این‌ها همه را پشت سر گذاشته بودند. میوه رسیده تنها مدت کوتاهی تازه می‌ماند. پس از آن که زنی برای او دو یا سه بچه به دنیا می‌آورد دیگر اُکسیارتس به سراغش نمی‌رفت.

من که در حرم بزرگ شده‌ام دریافته‌ام که انسان‌ها کینه‌توز و بدجنسند و حسد بدترین و ظاهراً متداول‌ترین عیب زنان است. من دیده‌ام که چگونه حسد می‌تواند چهره یک زن را تغییر دهد. چشم‌هایی که حسد از آن‌ها خوانده شود قادر به انعکاس هیچ چیز دیگر نیستند.

زندگی زنان خدمتکار از نظر من مطلوب‌تر از زندگی زنان پدرم بود. آن‌ها گرچه می‌بایستی به غذای ساده قناعت کنند و هیچ‌گونه تجملاتی نداشتند اما شب‌ها شوهرانشان را در کنار خود داشتند. در

سال‌های جوانی‌ام در حرم، آتوسا به من خیلی نزدیک بود. مادر آتوسا به هر دوی ما شیر داده بود و شاید این همان عاملی بود که ما را به یکدیگر پیوند می‌داد. بچه که بودیم با هم بازی می‌کردیم. این که من یک شاهزاده خانم بودم و او روزی خدمتکارم می‌شد برای بچه‌ها معنایی ندارد. او را مثل یک خواهر دوست داشتم. دختران ایرانی خیلی زود یاد می‌گیرند که چگونه می‌توان مردها را تنها با چشم‌ها یعنی با آن بخش از صورتشان که در حضور مردان پوشانده نمی‌شود اغوا کرد. زنان پدرم آموخته‌هایشان را به من منتقل کردند. همچنین یاد گرفتم که عصاره‌ها پوست را درخشانده می‌کنند و می‌توان در شیر حمام کرد و به گیسوان خود عطر زد. به من تعلیم دادند که چنگ بنوازم و آواز بخوانم، با روی‌بند و حلقه‌های طلا بر بازوان و قوزک پاها برقصم. و در ورای همه این‌ها از فریاد زن‌هایی که فارغ می‌شدند و تنها گذاشته شدگانی که مرا برای زندگی آماده می‌کردند آموختم که غایت آرزوی یک زن کودکی است که به سینه می‌فشارد.

با آن که انتظار زیادی از پدرم نداشتم که هدایایی به من بدهد یا محبت خود را به من ثابت کند نمی‌توانستم ادعا کنم که او مرا نازپرورده بار نیاورده بود. برای دست و دل‌بازی پدرم دلایلی وجود داشت که بعدها به آن پی بردم. او در مقابل افراد حرم خود مسئولیت داشت. وظیفه داشت خورد و خوراک زن‌هایش را تأمین کند. برایشان لباس بخرد و به آن‌ها جواهر هدیه کند. همه آن‌ها جهیزیه به همراه آورده بودند، طلا، قباله زمین ملکی و احشام، اما تعهدات اکسیارتس در برابر این زن‌ها حتی بعد از این که جهیزیه کاملاً مصرف می‌شد نیز ادامه داشت. اما رسم و عرف فقط این نبود که زن جهیزیه به همراه آورد بلکه شوهر نیز به پدر عروس چیزی می‌پرداخت. من در حرم

تنها کسی بودم که ممکن بود روزی به قصد ازدواج فروخته شوم. قیمتی که اکسپارتس برایم دریافت می‌کرد باید مبلغ معتنا بهی می‌شد. یقیناً این مرد که قادر بود با کمک ستارگان از آینده خبر گیرد سرنوشت مرا از مدت‌ها قبل و بدون آن‌که من از آن بویی برده باشم پیش‌بینی کرده بود. به همین دلیل شخصاً بر تربیتم که بسیار اساسی‌تر از تربیت دختران دیگر همسطح من بود نظارت می‌کرد. خواندن و نوشتن آموختم و شعر و همچنین تاریخ را مطالعه کردم. در کلاس درس با حجاب حاضر می‌شدم و فقط چشم‌هایم بیرون بودند، زیرا معلم یا کسارتس^۱، همانند مردهای دیگر به استثناء پدر و برادرانم نمی‌بایست صورت مرا ببیند. یا کسارتس گرچه سختگیری می‌کرد اما مهربان بود. معلمی خوب و آگاه و دلسوز بود و به جای آن‌که به خاطر یک اشتباه مرا تنبیه کند وقتی درس را کامل و بدون غلط می‌خواندم یک شیرینی به من جایزه می‌داد. پدرم مرا واداشته بود در بعدازظهرهایی که به نظر تمام نشدنی می‌آمدند و دختران همسن و سالم به بازی و جست و خیز می‌پرداختند دروس خود را مرور کنم که ثابت می‌کرد این عمل پدرم ناشی از پیش‌بینی خردمندانه‌اش بوده است.

هنوز آن روز را به خاطر دارم که پارمیس^۲ از باختر نزد ما آمد تا جوان‌ترین زن پدرم بشود. او در یک صبح آفتابی سوار بر ارابه‌ای که دو کیسه طلا بار کرده بود و یک گله گوسفند آن را دنبال می‌کرد وارد شد. روی پندهایشان به رنگ آسمان بود. ارغوانی با زمینه‌های مختلف آبی و سفید که چون قطعه ابری در آسمان صاف برق می‌زدند.

1. Iaxartes

2. Parmys

پارمیس قبل از عقد با هیچ کس صحبت نکرد. پشت پرده خودش پنهان شده بود و بی صدا می‌گریست. طنین گریه‌اش شبیه به زمزمه بود، فقط قدری بلندتر و بی‌پروا تر. روی تختخواب جدید خود دو زانو نشسته و در حالی که دست‌های خود را به دور کمر حلقه کرده بود به جلو و عقب تکان می‌خورد و گیسوانش مثل ریسمان از روی شانها به پایین آویخته بود. روی بندش را برداشته بود به طوری که می‌توانستم صورتش را ببینم، صورتی زیبا با چشمانی تیره و مالا مال از ترس. مثل یک برهٔ وحشتزده می‌لرزید. وقتی خدمتکاران نزدیک آمدند که او را برای عروسی آماده کنند فریادش بلند شد و به آنها قدغن کرد که لباس او را درنیاورند. پدر دختر را آوردند. من پشت پرده پنهان شده بودم و به صحبت‌های آن دو گوش می‌دادم.

پدر پرسید: «چه خبر است؟»

«نمی‌خواهم با او ازدواج کنم.»

«تورا می‌نداری.»

«نمی‌خواهم مادر و برادران و خواهرانم را ترک کنم.»

پدر گفت: «برای ما دردسر درست نکن.»

او دوباره شروع به لرزیدن کرد و با شکوه گفت: «من از آنچه اتفاق می‌افتد هراس دارم.» او صورت دختر را لمس کرد. «بعد از شب اول دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد.»

متعاقب آن دختر اجازه داد که زنها به او لباس بپوشانند، اما از دست زدن به غذایی که برایش آورده بودند یا صحبت کردن با دیگران امتناع کرد.

مراسم ازدواج در مقابل آتش انجام گرفت و هر دو خانواده بالذت از گوشت بره‌ای که پدر پارمیس آورده بود تناول کردند. بعد پارمیس

به اتفاق اکسیارتس جمع را ترک کرد. چند روز بعد او دوباره در حرم ظاهر شد. او را دیدم که بدون هیجان و با آرامش روی تخت خود نشسته بود و در حالی که یک خدمتکار زن موهایش را شانه می‌زد با یک سبد میوه صحبت می‌کرد.

اکسیارتس اغلب او را به نزد خود می‌خواند و خوشش می‌آمد که پارمیس هنگام صرف غذا در کنارش بنشیند. طولی نکشید که باردار شد و اکسیارتس دیگر از او دست برداشت.

وقتی که در شب‌های بهاری، به امید آن‌که آتیس^۱ از خاکی که خونس در آن فرورفته بود دوباره متولد شود، در جنگل مراسم سنتی رقص بر پا می‌کردیم، من ستاره خود را زیر نظر می‌گرفتم.

در حالی که روی برگ‌های خشک درختان سوزنی‌برگ پا می‌گذاشتیم، درخت‌ها در تاریکی مملو از عطر صنوبر به هیولاهایی شباهت داشتند که در کمین نشسته باشند.

اردشیرشاه به قتل رسیده بود، پسر و جانشینش نیز. پیک فریاد می‌زد «شاه مات، شاه مات، پادشاه مرده است.» با این قتل‌ها داریوش پادشاه ایران شد. ما مثل ستاره که به مجموعه بزرگ‌تر متعلق است به سرزمین ایران تعلق داشتیم. اما از آن‌جا که در بخش شرقی کشور می‌زیستیم و از مرکز رویدادها بسیار دور بودیم آنچه در آن‌جا اتفاق می‌افتاد اثر چندانی بر ما نداشت. کوه‌های اطرافمان از ما در مقابل حمله یا دخالت ایران در زندگی روزمره‌مان محافظت می‌کردند. دلیرمردان خودمان را داشتیم و مراسم مذهبی خودمان را. با آن‌که باور داشتم که پادشاه مورد مرحمت اهورمزداست قلباً مطمئن بودم که اکسیارتس که آن بالا بالاها و در کوه‌ها فرمان می‌راند به خورشید

نزدیک‌تر است و به همین دلیل فرد برگزیده‌ای به شمار می‌آید. شفق صبحگاهی از فراز قله‌های ما سرازیر می‌شد در حالی که دنیایی که در ارتفاع پایین‌تر قرار داشت در تاریکی غوطه‌ور بود. با آن که خدای ایرانیان فاقد صورت است بعضی اوقات به نظرم می‌آمد که صدای اهورامزدا را می‌شنوم یا می‌توانم در نور آغازین روز چهره‌اش را تشخیص دهم. زرتشت پیامبر باختری به ما آموخته بود که زندگی خود را با نور بارور کنیم زیرا نور حقیقت است و تاریکی مأمّن دروغ.

با نهایت تعجب اطلاع یافتیم که مردی با ارتش خود به ما نزدیک می‌شود تا نابودمان کند. مردی نیمه شاه و نیمه خدا، تولد یافته از یک زن و زئوس، که برای همبستری با او به هیئت مار درآمده بود. غیبگویان دهکده از مدت‌ها قبل و از زمانی که اکسیارتس به ما دستور داد به قله کوه نقل مکان کنیم از وجودش مطلع بودند. گفته می‌شد که نور جهان از نو، در قالب یک مرد آفریده خواهد شد. نفهمیدیم که این گفته چه معنایی دارد. ارتش نیمه خدا در یک رزمگاه دور افتاده بر ارتش داریوش پیروز شد. ما از جای خود تکان نخوردیم. هنوز همه این اتفاقات دورتر از آن بود که خود را در معرض تهدید احساس کنیم. سغد سرزمینی بود کینه‌توز و فاقد میهمان‌نوازی و یک بیگانه به آسانی ممکن بود در این‌جا راه را گم کند. ما معتقد بودیم که کوهستانمان باز هم ما را در مقابل تهاجم حفظ خواهد کرد. نظرات غیبگویان پذیرفته نشد و اکسیارتس کماکان به شیوهٔ مسالمت‌آمیز خود در فرمانروایی عمل می‌کرد.

در عبور از سلسله جبال پوشیده از برف و یخ هندوکش در طول مرزهای جنوب شرقی باختر ذخیره مواد غذایی ارتش نیمه خدا تمام

شد. آن‌ها برای روبه‌رو شدن با یک چنین سرما و تندبادهایی که چون یخ سرد بودند و این همه برف، آمادگی نداشتند. سربازها قاطرهای خود را ذبح می‌کردند و قبل از آن که گوشت خام را فرو دهند دست‌ها را برای گرم شدن به داخل امعاء و احشای آن‌ها فرو می‌کردند. سی هزار سرباز از هندوکش گذشتند و در زمستان به باختر رسیدند. خبرگیران ایرانی که در نبرد گوگمل^۱ بوده‌اند و خود را از اسپیتامنس^۲ کنار کشیده بودند به سغد آمدند و پدرم را قسم دادند که در تکاپوی صلح باشد. آن‌ها هشدار می‌دادند که «او با ارتشی نزدیک می‌شود که بر ارتش میلیونی داریوش در گوگمل پیروز شد.» اما اکسیارتس نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود. اطلاع یافتیم که اسپیتامنس ابتدا خود را تسلیم کرده و سپس علیه او قیام کرده است. گفته می‌شد که او با گروه کوچکی از سواره‌نظام خود را مثل راهزن‌ها در کوهستان‌ها مخفی کرده است.

در پاییز نیمه خدا در باختر ویرانی‌های زیادی به بار آورد. در سر راه خود مزارع ویران شده، روستاهای سوخته و کوهی از اجساد به جای گذاشت. سربازان باختری به نزد ما می‌آمدند تا اطلاع دهند نیمه خدا با خود عهد کرده است که انتقام داریوش را بگیرد. بسوس^۳ فرماندار باختری را اسیر کرده گوش‌ها و بینی‌اش را بریده و سپس دستور داده دست او را در حالی که از پا آویزان شده بود برابر مجازاتی که در ایران در مورد وارث غیرقانونی تاج و تخت اعمال می‌کنند به صلیب بکشند. نیمه خدا با این کار می‌خواست که در

۱. Gaugmale: جلگه‌ای واقع در شمال عراق فعلی که در این جلگه به سال ۳۳۱ ق.م اسکندر داریوش سوم را شکست داد.

2. Spitamenes

3. Bessos

سرتاسر آسیا بدانند که او شاه است. او دیگر منتظر اجرای حکم نشد و به عمق بیش تر سرزمین باختر که نبردها در آن کماکان با شدت ادامه داشتند یورش برد.

در سرتاسر درهٔ اوکسوس^۱ (آمودریا) شهرها و مزارع را می دیدیم که در حال سوختن بودند و نظاره گر نزدیک تر شدن سپاه دشمن بودیم. نیمه خدا بی وقفه پیش می آمد. روحانیون خسته و کوفته ما هر روز صبح به امید مرگ او قربانیانی به آتش و خورشید و به خدا اهورامزدا تقدیم می کردند و بعد پیشگویی اعلام شد. نیمه خدا محبوب خدایان است. او نخواهد مرد. پدرم را صدا کردند و آنچه را خدا طلب می کرد با او در میان گذاشتند: یک دختر خدایسند. و بدین ترتیب بود که مرا قبل از پایان شب از رختخواب به در آوردند و نزد روحانیون بردند. سرم را به روغن آغشته کردند و یک تاج گل در داخل موهایم جا دادند. می بایست به همراه آنها شاهد باشم که چگونه شکم و گلوی یک بز نر سفید را پاره می کنند و خون غلیظ را روی آتش حرارت می دهند تا متعاقباً آن را درون جامی بریزند که به شکل شاخ بز بود. سپس مرد روحانی خون گرم را چکه چکه روی سرم ریخت که موهایم را چسبناک کرد و از روی بازو و نیم تنه ای که به تن داشتم به پایین جاری شد و از پاها گذشت و به کف پاهایم رسید. از خون گرم بز سفید خیس شده بودم و بینی ام گرفته بود. طعم نفرت انگیزش مثل سوزن در لب هایم فرو می رفت. دلم می خواست فریاد بکشم اما می ترسیدم خدا را خشمگین کنم.

اهورامزدا، خدای خدایان، خدای نور، این خون را بپذیر و از خون پسران ما درگذر، اهورامزدا، خدای خدایان، خدای نور...

آن‌ها دعا کردند و من گریستم. اشک‌هایم از روی خونی که هنوز مرطوب بود به پایین ریخت و ماه را دیدم که رنگ می‌باخت. انوار تابان خورشید را می‌دیدم که همانند انگشتان خدایی که فاقد صورت است اما دستی دارد که می‌تواند به دور تمام جهان حلقه کند به پایین دست می‌یازیدند تا شب را از دل آسمان به در کنند. وقتی مراسم پایان یافت مرا به دست زن‌ها سپردند تا خون را از گیسوان و پوست بدنم بشویند. آنچه نمی‌توانستند - به هر حال به این زودی نمی‌توانستند - مرا از شرش برهاند این بوی نفرت‌انگیز بود. این بو چند روز دیگر روی صورت و بازوانم ماند و مرتباً فکر می‌کردم که بایستی استفراغ کنم.

سیزده ساله بودم که قبیله ما به قلّه صخره‌های عظیم سغد رفت که پرتگاه‌هایش سی استادیون^۱ ارتفاع دارد و در سطح یکصد و پنجاه استادیون گسترده است. زن‌ها و بچه‌ها، پسر بچه‌هایی که یکشنبه بزرگ شده و به صورت سرباز درآمده بودند، یکی پس از دیگری از مدخل باریک عبور کردند و خود را در داخل غاری که به اندازه یک کشتزار مساحت داشت و مملو از چشمه سارهای کوچک بود مخفی کردند. اکسیارتس آذوقه زیادی ذخیره کرده بود که برای بیش از یک سال ما کفایت می‌کرد. اما فضای غار تاریک بود و نور خورشید به درونش نمی‌تابید. تنها مشعل‌های دیواری بودند که روز و شب می‌سوختند و روشنایی اندکی را تأمین می‌کردند. شروع کردیم که آغاز روز را بر اساس بیدار شدن حیوانات تعیین کنیم زیرا آن‌ها در خود نوعی زمان‌سنج دارند. من به روال معمول در فاصله نزدیک در کنار اسب‌ها دراز می‌کشیدم و از نفس مرطوبشان گرم می‌شدم. ما سه یا چهار نفری

۱. stadion: میدان، واحد طول در یونان باستان.

در کنار هم و در رختخواب‌هایی می‌خوابیدیم که باکاه پر کرده بودیم. جای آتوسا کنار من بود و قبل از آن که به خواب رویم دست‌های یکدیگر را می‌گرفتیم. برای مدتی احساس امنیت می‌کردم. زندگی کردن ما در داخل کوه مثل یک بازی بود. شبیه جستجو کردن قلوه‌سنگ‌ها در کنار رودخانه یا بازی کردن با توپ طلایی که عزیزترین اسباب‌بازی‌ام بود.

شنیدیم که نیمه خدا به سوی شرق حرکت کرده است. این را غیرممکن می‌دانستیم که به سراغ ما بیاید که در کوه‌ها زندگی می‌کردیم. مع‌ذلک تدریجاً ترس در بین مردم ما گسترش یافت. اکسیارتس قبل از آن که با کم‌تر از هزار سوار برای مقابله با نیمه خدا حرکت کند با لحنی تسلی بخش خطاب به ما گفت: «شماها هیچ دلیلی برای نگرانی ندارید.»

یقین داشتم که پدرم مرد باهوشی بود و زمانی که خود را در کوه‌ها مخفی می‌کرد و در انتظار موقعیت مناسب مراقب ارتش نیمه خدا می‌ماند کار درستی انجام می‌داد. اما افراد بدبین و شکاک به پدرم خطاب می‌کردند که «اکسیارتس، تصور می‌کنی که می‌توانی از کمینگاه به او حمله کنی؟ آیا برای نیمه خدا که از راهی چنین دور به این جا آمده است جایی وجود دارد که خیلی مرتفع یا خیلی دورافتاده باشد؟» زمستان بود. نیمه خدا در باختر انتظار سپری شدن بدترین ماه‌ها را می‌کشید تا با اولین بوی بهاری به محاصرهٔ سغد بپردازد. بهار در کوهستان، برف‌ها ذوب می‌شدند و جای خود را به سبزه‌هایی می‌دادند که در نور درخشنده‌ای که بر تاج درختان می‌تابید از دل خاک سر بر می‌آوردند. من به همراه دیگر دخترها و در حالی که صورت خود را به طرف نور می‌گرفتیم در آفتاب بهاری می‌رقصیدیم.

گویی که همه چیز مثل گذشته‌ها بود. نیمه خدا هنوز هم دورتر از آن بود که بتواند آزاری به ما برساند. از قله کوه منطقه‌ای که تسخیر کرده بود به نظر غیر واقعی می‌آمد. ما به خورشید، به خدای شکست‌ناپذیر نزدیک‌تر بودیم.

نیمه خدا یک سال تمام در سغد جنگید. اکسیارتس به ما پیغام داد که قبایل همسایه ابتدا خود را تسلیم کردند اما پس از آن که نیمه خدا به آنان پشت کرد مجدداً به پا خاستند و به ارتش دشمن حمله کردند. هزاران سرباز کشته شده و خسارات وارده از آنچه در میداین بزرگ نبرد حادث می‌شود بیش‌تر است، و این که نیمه خدا اهالی سغد را مکار و حيله‌گر می‌نامد و تهدید به انتقام کرده است. در کروپولیس^۱ حکم اعدام همه مردانی را که سن نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اند صادر کرده و زنان و کودکان را به بردگی فرستاده است. روستاها را به کلی سوزانده و کشاورزان را کشته است. کوه‌هایی از اجساد در سرتاسر دشت به چشم می‌خورد. بوی مرگ هوا را متعفن می‌کند، سرنوشت کسانی که موفق به فرار شده‌اند خیلی بهتر نیست. نیمه خدا مزارع گندم را برای ارتش خود غارت می‌کند، آن‌هایی که توانسته بودند خود را نجات دهند حالا باید گرسنگی بکشند. ذخیره گندم ما نیز روز به روز تقلیل می‌یافت و مشخص شده بود که چه مدت دیگر قادر به مخفی کردن خود هستیم.

یک روز دو سوار سغدی به اردوی ما آمدند. آن‌ها مردی را همراه خود داشتند که خون چهره‌اش را طوری پوشانده بود که شناختنش امکان نداشت. بنابه گفته سواران آن‌ها آن مرد را که خود را کشان‌کشان به پایین کوه رسانده بود در آن جا یافته بودند. دشمن فکر کرده بود که

1. Kyropolis

مرده است. اما او فرار کرده بود در حالی که قبیله‌اش را قتل عام کرده‌اند. زن‌ها را در حالی که کودکان شیرخواره خود را در آغوش داشته‌اند به قتل رسانده و بچه‌ها را از دیوارهٔ قلعه به زیر انداخته‌اند. ما ستون‌های دود را که از شهر برمی‌خاست می‌دیدیم. ابرهای سیاهی که در هوای سرد زمستانی اوج می‌گرفتند.

آن مرد که زخم‌هایش دوباره سر باز کرده شروع به خونریزی کرده بودند، بریده بریده و نامفهوم حرف می‌زد: «او تسلیم ما را پذیرفت. روز بعد سربازانش شهر را غارت کردند و مردم ما را به قتل رساندند زیرا اجداد ما یونانی بودند که بیش از یک صد سال قبل معبد خود را در دیدیما^۱ به خشایارشا واگذار کرده بودند. او گفت همه ما به مجازات بی‌حرمتی آن زمان مستحق مرگ هستیم. هیچ یک از ما در آن دوره نبوده‌ایم. تنها اندرزی که می‌توانم به شما بدهم این است که به نزدش بروید و با او صلح کنید. منتظر نمانید تا او به سراغ شما بیاید. آن وقت خیلی دیر خواهد بود.»

هرچه را برای آرام کردنش انجام دادیم بی‌فایده بود. جراحات سخت عقلش را زایل کرده بود. شب‌ها نعره می‌کشید. پوست زخم‌های دست و پاهای خود را می‌کند تا خودش زخم‌ها را شستشو دهد و تمیز کند. چون قبیله ما را به ترس و وحشت انداخته بود اکسیارتس در داخل آب آشامیدنی او زهر ریخت تا بمیرد و ما از فریادهایش و وحشتی که با صدای بلند از آن دم می‌زد راحت شویم. من چهارده ساله شدم. این بار از هدایای پدرم خبری نبود. فقط دایه‌ام به فکرم بود و به میمنت روز تولد نانی به من داد که در غسل خوابانده بودند. با این حال برای من روز غم‌انگیزی بود. من به سنی

1. Didyma